

داستان خدا ترسان



محمد تقی صرفی پور



الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدالانبياء والمرسلين محمد (صلى الله عليه

واله و سلم) و اهل بيته الطاهرين

یکی از راههای تقرب الی الله، گریه از خوف و خشیت الهی است. که این افراد مورد مدح خداوند قرار

گرفته اند و نشانه ایمان بالاست.

در قرآن کریم درباره گریه از خوف خدا می خوانیم: « و چون آیات خدای رحمان بر آنان تلاوت می شود، گریان به سجده می افتند». (مریم: 58) و « و چهره بر خاک می گذارند و می گریند و بر خشوع آنها افزوده می شود». (اسراء: 109)

خداوند و توصیه به پیامبران به گریستن به حال خود

یکی از توصیه های خداوند به پیامبران، گریستن آنان به حال خویش بوده است

های خداوند به موسی علیه السلام: «تا در دنیا هستی، به حال خود گریه کن و از هلاکت و مهلکه ها بترس و مبادا زرق از وحی و برق زندگی دنیا تو را بفریبد». (ری شهری، 1377: 539)

های خداوند به عیسی علیه السلام: «به حال خود گریه کن؛ همچون گریه کسی که با خانواده بدرود گفته و با نفرت از دنیا از وحی دوری جسته و آن را برای دنیا پرستان رها کرده و به آنچه نزد پروردگارش است، دل بسته». (همان)

امام باقر علیه السلام می فرماید: «هیچ قطره ای نزد خدای عزوجل، محبوب تر از قطره اشکی در ظلمت شب نیست که از خوف خدا و فقط به نیت او باشد». (مجلسی، 1362: 77و78)

وقتی انسان با خدا راز و نیاز می کنه و به گریه می افته خیلی به خدا نزدیک میشود

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که: «هر چیزی پیمانه و وزنی دارد مگر اشک؛ زیرا قطره ای اشک، دریاهایی از آتش را فرومی نشاند. هرگاه چشم غرق در اشک شود، گرد فقر و ذلت بر آن ننشیند و هرگاه اشک سرازیر گردد، خداوند آن چهره را بر آتش حرام گرداند و اگر گرینده ای در میان امت بگرید، همه آن امت مشمول رحمت حق می شوند». (شیخ صدوق، 1362: 33)

رسول خدا صلی الله علیه و آله در خطبه حجة الوداع فرمود: «هرکس چشمانش از ترس خدا اشک ریزد، برای هر قطره اشک او، به اندازه کوه احد در ترازوی اعمالش پاداش نهند». (ری شهری، 1377: 535)

نیز فرمود: «هرکس از ترس خدا به اندازه مگسی اشک از چشمش خارج شود، خداوند او را در آن روز ترس بزرگ، ایمن گرداند». (همان) و «گریستن از ترس خدا، کلید رحمت است». (همان)

در این کتاب به نمونه هایی از خدا ترسان اشاره شده است. امیداست مورد استفاده خوانندگان محترم

قرار بگیرد.

زمستان 99-کرمانشاه

حضرت یحیی(ع)

«حضرت یحیی(ع) در سن هفت سالگی پیراهنی از مو و کلاهی پشمی می پوشید و در بیت المقدس به عبادت خدا می پرداخت. تا اینکه این لباس، بدن شریفش را زخم کرد. روزی به بدن خود نگاه می کرد و دید که بدنش بسیار نحیف شده است لذا به گریه افتاد.

در این موقع خطاب الهی به او رسید که ای یحیی! آیا از اینکه بدنت لاغر شده، به گریه افتادی؟ به عزت و جلالم سوگند! اگر یک نظر به جهنم بیافکنی، پیراهن آهنین به تن می نمائی!

حضرت یحیی(ع) از خوف خدا انقدر گریست تا آنکه از بسیاری گریه، صورتش مجروح شد بطوریکه دندانهایش پیدا بود. زکریا(ع) وقتی این حالت را دید، فرمود: ای فرزند! چرا چنین می کنی؟ من از خدا فرزندی خواستم تا باعث شادیم شود! یحیی(ع) گفت: ای پدر! تو مرا به این روز انداختی! زیرا از شما شنیدم که فرمودی در میان بهشت و جهنم، گردنه ای است که از آن عبور نمی توانند بکنند مگر کسانی که از خوف خدا زیاد گریه کرده باشند.

زکریا(ع) گفت: آری ای فرزند! من چنین گفتم. تو در بندگی خدا سعی نما.

در هر حال هر گاه که زکریا(ع) می خواست بنی اسرائیل را موعظه کند و از جهنم حرف بزند، به چپ و راست مجلس نگاه می کرد و اگر یحیی(ع) حاضر بود، نامی از جهنم نمی برد.

روزی یحیی(ع) را ندید و گفت: خداوند می فرماید: در جهنم کوهی است که او را سکران می نامند و در پائین این کوه، دره ای است که او را غضبان نامند زیرا که بر اثر غضب الهی افروخته شده است و در آن دره، چاهی است که صدسال راه عمق دارد. در آن چاه تابوتهائی از آتش است. همچنین در تابوتهای صندوقها و لباسها و زنجیرهای از آتش است. یحیی(ع) که سر و صورت خود را پوشانده بود و در مجلس حضور داشت، وقتی این مطلب را شنید، فریاد کرد: چه بسیار از سکران غافلیم! این بگفت و سر به بیابانها نهاد...»

شب زنده‌داری میرزا جواد آقا ملکی

مرحوم حجة الاسلام سید محمود یزدی، که از شاگردان حاج میرزا جواد آقا بوده، در بیرونی منزل استاد می‌نشست. درباره نماز شب‌های آن عارف وارسته می‌گوید: شب‌ها که ایشان برای شب‌زنده‌داری و عبادت برمی‌خاست، مدتی در رختخواب به گریه از خوف خدا و اشک برای عشق به حق مشغول بود. گاهی به سجده می‌رفت و زمانی لب به دعا می‌گشود. آن‌گاه در صحن منزل رو به طرف آسمان می‌کرد و آیات مخصوص را تلاوت می‌فرمود:

«ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف الیل و النهار... ربنا ما خلقت هذا باطلا...»⁽⁹⁾ اثر این آیات الهی آن چنان بود که او را از خود بی‌خود کرده، سر بر دیوار می‌گذاشت و لحظاتی گریه می‌کرد. آن‌گاه که برای گرفتن وضو آماده می‌شد، در کنار حوض نشسته، مدتی گریه می‌کرد و پس از وضو ساختن چون به مصلاش می‌رسید و مشغول تهجد می‌شد، حالش منقلب گشته، اشک بسیار می‌ریخت؛ به طوری که از گریه‌های طولانی در نمازها و مخصوصاً قنوت‌ها، بعضی ایشان را جزء «بکایین» عصر به شمار آورده‌اند.

ملا محمد اشرفی

«مرحوم تنکابنی می‌نویسد: ملا محمد اشرفی از نیمه شب تا صبح به عبادت و تضرع و زاری و بی‌قراری و مناجات با حضرت باری، مشغول بود و آن قدر بر سر و سینه می‌زد که چون صبح می‌شد، هر که او را می‌دید، خیال می‌کرد او تازه از بستر مریضی برخاسته است.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1»

سید باقر شفتی

«درباره عبادت او نوشته‌اند: از نیمه شب تا صبح مشغول گریه و زاری و تضرع بوده و در صحن کتابخانه‌اش مانند دیوانگان می‌گردید و دعا و مناجات می‌خواند و بر سر و سینه‌اش می‌زد. و چنان بی‌اختیار ناله و زاری او بلند می‌شد که اگر همسایگان بیدار بودند، می‌شنیدند.

در اواخر عمر، آن قدر گریه کرده بود و ناله و بی‌قراری نموده بود که به بادفتق مبتلا شده بود و پزشکان هر چه معالجه می‌نمودند، فایده‌ای نداشت. به همین جهت او را از گریه منع کرده و گفتند: گریه بر تو

حرام است زیرا باعث زیادی باد فتق می شود. پس هر گاه به مسجد می رفت تا او نشسته بود، روضه خوانان بالای منبر نمی رفتند. مگر زمانی که از مسجد خارج می شد و اگر روضه خوانی بالای منبر می رفت و او حضور داشت، سید بر نمی خواست و باز گریه می کرد.

یکی از نزدیکان او می گوید: با آن مرحوم به یکی از روستاها رفتم. شب رادر راه گذرانیدیم. سید بمن فرمود: نمی خوابی؟ من رفتم تا بخوابم. سید وقتی خیال کرد که من خواب هستم، برخاست و مشغول نماز شد. به خدا قسم دیدم که بندهای شانه و اعضایش می لرزید به طوری که کلمات را از شدت حرکت فکین و اعضا، تکرار می نمود تا آن را صحیح ادا کند. «داستانهایی از زندگی علماء ج 1 و ج 3»

ملا محمد تقی برغانی قزوینی

«در حالات او آمده است: از نصف شب تا طلوع صبح به طور مداوم در مسجد خود به مناجات و دعا و تضرع و زاری و بی قراری و گریه و ناله اشتغال داشت. و مناجات «خمسۀ عشر» را از حفظ می خواند. و این حالات تا شب شهادت او ادامه داشت و بارها شده بود که در ایام زمستان، آن جناب در پشت بام مسجد خود در عین شدت برف و سرما، پوستینی بر دوش و عمامه بسر مشغول به تضرع بوده و در حالت ایستاده، دستها را به آسمان برداشته تا این که برف قامت مبارکش را سراسر از پا تا سر سفید پوش کرده است.» «داستانهایی از زندگی علماء ج 1»

عبادات و مناجات بحر العلوم

عبادات و مناجات بحر العلوم را باید از مسجد و حرم نجف و مسجد کوفه پر سید. او می کوشید، قدم در جای پای مولای متقیان بگذارد. علی وار در مسجد کوفه مناجات می کرد. صدای نجوای سینه سوز او برای دوستدارانش، شنیدنی بود. در مناجاتها بر خود می پیچید، گویا خطاب پیامبر (ص) به ابوذر را می شنید که: ای اباذر! خدا را چنان عبادت کن که او را می بینی. اگر تو او را نبینی، او تو را می بیند.

او کارها و ساعات کار را تقسیم نموده بود. وقتی سیاهی شب همه جا را فرا می گرفت، مقداری از شب را صرف تحقیق و آماده کردن مقدمات درس و بحث می کرد. بعد از آنکه چشمها بخواب می رفتند، این

انسان کامل، با خدای خود، راز و نیاز می کرد. از تمام وابستگیهای مادی دست می کشید و بطرف مسجد کوفه می رفت. گاهی نصف شب و گاهی در وقت طلوع فجر، به آنجا می رسید. و... «دیدار با ابرار شماره 23 ص 48»

سید مهدی قزوینی

«رسم سید در ماه رمضان چنین بود که نماز مغرب را با جماعت در مسجد می خواند. سپس نافله مغرب را که در ماه رمضان جمعا هزار رکعت می شود، می خواند و به خانه می آمد و افطار می کرد و به مسجد بر می گشت به همان نحو نماز عشا را خوانده و مردم جمع می شدند. اول قاری خوش صدایی با لحن قرآنی، آیاتی از قرآن را که به وعظ و تذکر و وعده و وعید قیامت مربوط بود می خواند، به طوری که قلبهای سخت را نرم و چشمهای خشک را تر می کرد. سپس دیگری به همان نحو، خطبه ای طولانی از نهج البلاغه می خواند، آن گاه سومی مصیبتهای امام حسین (ع) را می خواند و آن گاه یکی از صالحین، مشغول خواندن دعاها و مبارک رمضان می شد و دیگران متابعت می کردند، تا وقت خوردن سحری می شد. آن گاه هریک به منزل خود مراجعت می نمودند.» «داستانهای از زندگی علماء ج 1»

شهید ثالث

مرحوم شهید ثالث می فرمود که: وقتی کاشف الغطاء وارد قزوین شد، به منزل برادر من آمد. هنگام شب در باغ، استراحت نمودند، من هم در گوشه ای از باغ خوابیدم.

چون پاسی از شب گذشت، دیدم که کاشف الغطاء مرا صدا می زند و می گوید: بلند شو و نماز شب بخوان!

عرض کردم: آری بر می خیزم! ولی وقتی او دور شد، دوباره خوابیدم. ناگاه دیدم که حالم بد شد! دردی مانند درد شکم در خود احساس کردم. از شدت درد بلند شدم و شنیدم که صدای

ناله ای می آید. بدن بال آن صدا حرکت کردم. چون نزدیک شدم، دیدم که کاشف الغطاء با نهایت تضرع و زاری و گریه، به مناجات مشغول است. صدای آن جناب چنان در من اثر کرد که از آن شب تا کنون که بیست و پنج سال می گذرد، هر شب بلند می شوم و به مناجات قاضی الحاجات مشغول می شوم. «قصص العلماء ص 193»

حاج سید احمد کربلائی نجفی

سید در جاهای خلوت نماز می خواند و از اقتدای مردم دوری می جست و کثیر البكاء بود، بطوریکه حتی^۱ در نماز نمی

توانست از گریه، خودداری کند و بی اختیار می گریست. بخصوص در نافله های شب.

سید علی قاضی شاگرد آن مرحوم می گوید: شبی از شبها را تنهائی در مسجد سهله می گذرانیدم. نیمه شب، شخصی آمد و در مقام ابراهیم (ع) ایستاد و بعد از نماز صبح تا طلوع آفتاب، در سجده بود. آنگاه رفتم و دیدم که او آقا سید احمد کربلائی بگاء است. (قدس الله سره القدوسی) از شدت گریه

خاک سجده گاه، گل شده بود. صبح که شد، او رفت و در حجره مدرسه نشست و چنان می خندید که صدای او به بیرون مسجد می رسید! «سیمای فرزندگان ص 106»

حضرت امام (ره) بعضی از شبها از منزل خارج و در باغی که در نزدیکی منزلشان بود، به نماز مشغول می شدند. یک شب، نزدیک اذان صبح بود که من از آنجا که محل عبورم بود، رد می شدم. شنیدم یک نفر گریه و ناله می کند. رفتم تا به کنار دیوار رسیدم. دیدم آقای سر به سجده گذاشته و با خدای خود راز و نیاز می کنند و در همان حال، اشک پهنای صورتش را پوشانده است. خجالت کشیدم که جلوتر بروم. آمدم کنار باغ ایستادم تا هنگام رفتن آن آقا، او را بینم و بفهمم که کیست. وقتی که بالاخره نماز آن مرد تمام شد و از جا برخاست و رفت. خوب نگاهش کردم دیدم که حضرت امام (س) است. (پا به پای آفتاب ج 4 ص 152)

احمد آقا می گفت: شب روضانی، من روی پشت بام خوابیده بودم. خانه ایشان یک خانه کوچک چهل و پنج متری بود. بلند شدم و دیدم که صدا می آید و بعد متوجه شدم که آقا است که در تاریکی در حال نماز خواندن است و دستهایش را به طرف آسمان دراز کرده و گریه می کند.

امام باقر علیه السلام در اکثر اوقات از خوف الهی گریه می کرد. روزی عده ای بدر خانه امام آمدند و شنیدند که شخصی با زبان «عبرانی» مناجات کرده و گریه می کند. آنها هم به گریه افتادند. وقتی وارد اطاق

امام شدند از حضرت پرسیدند: مناجاتی بزبان عبرانی از اطاق شما شنیدیم ولی کسی غیر از شما را نمی‌بینیم؟

فرمود: مناجات الیاس پیامبر بیادم آمد. ساعتی با مناجات او با خدا نجوا کردم. و به گریه افتادم.

غلام امام باقر علیه السلام می‌گوید:

با امام به مکه می‌رفتیم. وقتی چشم حضرت به کعبه افتاد با صدای بلند گریه نمود. گفتم: آقا آهسته‌تر گریه کنید! مردم شما را می‌بینند! فرمود:

وای بر تو! آیا گریه نکنم که شاید خدا بخاطر گریه‌ام بر من رحمت نماید و در نزد او رستگار شوم؟

آنگاه امام طواف کرد و مشغول نماز شد و بعد از نماز دیدم که محل سجده حضرت از اشک چشمش تر شده بود.

امام صادق علیه السلام فرمود امام حسن مجتبی چند جا گریه می‌فرمود وقتی بیاد مرگ می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی بیاد قبر می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی بیاد از قبر بیرون آمدن می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی، بیاد عبور از پل صراط می‌افتاد گریه می‌کرد وقتی، بیاد عرضه اعمال بر خداوند می‌افتاد از گریه بیهوش می‌شدند وقتی، بیاد بهشت و جهنم می‌افتاد مانند مار گزیده مضطرب می‌شد.

ابن شهر آشوب در مناقب می‌نویسد که در ابواء زنی بادیه نشین خدمت حضرت مجتبی (ع) رسید در آنحال امام حسن (ع) مشغول نماز بود. نماز را کوتاه نمود و فرمود کاری داشتی جوابداد آری. پرسید حاجت تو چیست گفت من زنی بیشوهرم به این مکان وارد شده‌ام و مایلم از شما کام بگیرم حضرت فرمود: دور شو از من می‌خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی. آن زن پیوسته در صد دل بردن از آنجناب بود.

حضرت شروع به گریه کرد و در این بین می فرمود: دور شو وای بر تو. کم کم گریه آنجناب شدید شد. زن که حال امام مجتبی (ع) را مشاهده کرد او هم شروع بگریه نمود امام حسین(ع) وارد شد دید برادرش با این زن هر دو گریه می کنند. سیلاب اشک امام حسن(ع) چنان برادر را تحت تأثیر قرار داد که او هم شروع بگریه کرد.

عده ای از اصحاب حضرت آمدند هر کدام آن حال را مشاهده می کرد گریه آنها را می گرفت تا اینکه صدای گریه ایشان بلند شد. زن بادیه نشین خارج گردید. اصحاب هم متفرق شدند. مدتی از این پیش آمد و گذشت. حسین بن علی (ع) از نظر عظمت و جلالت برادر خویش، سبب گریه را نپرسید. نیمه شبی که امام حسن خوابیده بود ناگاه بیدار شده و گریه آغاز نمود. حسین(ع) پرسید چه شده برادر جان فرمود: خوابی دیدم از آن جهت گریه می کنم. امام حسین تفصیل خواب را جویا شد. امام حسن فرمود تا زنده ام بکسی مگو. من یوسف صدیق را در خواب دیدم. مردم برا تماشای او جمع شده بودند من هم جلو رفته او را تماشا می کردم همینکه حُسن و زیبا ئی اش را دیدم گریه ام گرفت یوسف بسوی من توجه نموده گفت برادرم چرا گریه می کنی پدر و مادرم فدایت باد. گفتم بیاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی بزندان افتادی پیر کهنسال یعقوب در فراق تو چه دید برای آن گریه می کنم و در شگفتم از نیروی تو که چه اندازه خود دارو باتقوایی؟

یوسف گفت چرا تعجب نمی کنی از خودت راجع به آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو مصادف شد. چه حالی پیدا کردی دیدی چگونه اشک ریختی؟